

# در جست و جوی جوئی کیم

این او | علیرضا شفیعی نسب

سرشناسه: اوه، الین

Oh, Ellen

عنوان و نام پدیدآور: در جست‌وجوی جونئی کیم / نویسنده: الین اُو؛ مترجم: علیرضا شفیعی‌نسب.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۳۲۸ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۳۶۰-۴

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Finding Junie Kim, 2021

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی - قرن ۲۱م.

موضوع: Young adult fiction, American- 21st century

شناسه‌ی افزوده: شفیعی‌نسب، علیرضا، ۱۳۶۹، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۰۲

رده‌بندی دیوین: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۸-۸۵۱۳

۷۲۳۷۲۰۱



انتشارات پرتقال

در جست‌وجوی جونئی کیم

نویسنده: الین اُو

مترجم: علیرضا شفیعی‌نسب

ویراستار ادبی: سیده سودابه احمدی

ویراستار فنی: روزین فهم‌حصاری - محبوبه شریفی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۳۶۰-۴

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: کاج

صحافی: مهرگان

قیمت: ۱۱۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

## مقدمه‌ی مترجم

تصمیم گرفتیم مقدمه‌ای برای این داستان بنویسم تا پیش‌زمینه‌ای تاریخی از «جنگ کره» در ذهن داشته باشید.

جنگ کره در واقع بین کره‌ی شمالی (ارتش خلق) و کره‌ی جنوبی (ارتش جمهوری) در گرفت و از سال ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۳ ادامه داشت. کشورهای دیگری مثل آمریکا و چین هم توی این جنگ دست داشتند. می‌شود جنگ کره را اولین جنگ مهم بر سر کمونیسم دانست. حالا کمونیسم یعنی چه؟ کمونیسم نظامی سیاسی و اقتصادی است که بر اساس آن، هیچ‌کس بر هیچ‌چیز مالکیت خصوصی ندارد و همه‌چیز - شرکت‌ها، شبکه‌های تلویزیونی، خدمات شهری و غیره - اشتراکی است. در این نظام حزب دست بالا را دارد و اختیار همه‌چیز در دست اوست. این نظام اولین بار در شوروی برپا شد و بزرگ‌ترین نگرانی آمریکا گسترش جنگ به کشورهای دیگر بود.

حالا ماجرای این جنگ چی بود؟ تا زمانی که جنگ جهانی دوم تمام شد (۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵)، کره تحت سلطه‌ی ژاپن بود. اما وقتی ژاپن توی جنگ جهانی شکست خورد، نیمه‌ی شمالی کره رسید به شوروی و نیمه‌ی جنوبی‌اش به آمریکا. مرزی هم در مدار ۳۸ درجه‌ی شمالی بین این دو منطقه کشیده شد. سازمان ملل متحد می‌خواست خیلی سریع این کشور را دوباره یکپارچه کند، اما شوروی اجازه نداد مردم ساکن قلمرو تحت سلطه‌اش به هیچ دولت

جدیدی رأی بدهند. سال ۱۹۴۸ کره‌ی شمالی و کره‌ی جنوبی رسماً از هم جدا شدند.

چطور شد که جنگ شروع شد؟ بیست‌وپنجم ژوئن ۱۹۵۰، سربازهای کره‌ی شمالی با حمایت شوروی از مدار ۳۸ درجه گذشتند و به جنوب حمله کردند. این نقطه‌ی شروع جنگ کره بود.

سازمان ملل از اعضای خودش خواست به کره‌ی جنوبی کمک کنند. آمریکا و ۱۵ کشور دیگر نیروهای خودشان را به این کشور فرستادند. ماه اکتبر همان سال، نیروهای کره‌ی شمالی به منطقه‌ی خودشان عقب کشیدند.

این بار نوبت کره‌ی جنوبی و متحدانش بود که به کره‌ی شمالی حمله کنند. این اتفاق باعث عصبانیت چین شد که کشور کمونیستی دیگری در مرز شمالی کره‌ی شمالی بود. ۲۵ نوامبر ۱۹۵۰، نیروهای چینی هم وارد معرکه شدند و در کمتر از یک ماه، یعنی ۱۵ دسامبر، همه‌ی سربازان کره‌ی جنوبی و متحدانش را وادار به عقب‌نشینی به کشور خودشان کردند.

حدود دو هفته‌ی بعد، دوباره نوبت به چین و کره‌ی شمالی رسید که برای بار دوم به کره‌ی جنوبی حمله کنند، اما این حمله خیلی زود تضعیف شد و تا ژوئن ۱۹۵۱، درگیری‌ها عمدتاً حوالی همان مرز مدار ۳۸ درجه برقرار بود. بعد از آن، هیچ‌کدام از دو طرف چندان در قلمرو طرف مقابل نفوذ نکرد. گفت‌وگوهای صلح در ژوئیه‌ی ۱۹۵۱ آغاز شد و سرانجام در ۲۷ ژوئیه‌ی دو سال بعد، یعنی ۱۹۵۳، نمایندگان دو طرف توافق‌نامه‌ای امضا کردند. مرز کره‌ی شمالی و جنوبی نزدیک به همان مدار ۳۸ درجه تعیین شد، از سمت غرب کمی پایین‌تر و از سمت شرق کمی بالاتر از آن.

بد نیست این را هم بدانیم که توی این جنگ حدود یک میلیون و سیصد هزار نفر از کره‌ی جنوبی، یک میلیون چینی، پانصد هزار نفر از کره‌ی شمالی و سی‌وهفت هزار نفر آمریکایی کشته شدند. هر دو طرف جنایت‌های زیادی انجام دادند و خیلی از کسانی که در این جنگ کشته شدند غیرنظامیان بی‌گناه بودند.

داستان جذابی که الن اُو نوشته در روزگار خودمان شروع می‌شود. راوی اصلی داستان دخترکی کراه‌ای به نام جونی کیم است که در آمریکا زندگی می‌کند و توی مدرسه بچه‌های نژادپرست اذیتش می‌کنند. تا اینکه برای یکی از پروژه‌های درسی‌اش پای صحبت پدربزرگ و مادربزرگش می‌نشیند که خاطرات خودشان را از زمان جنگ کره برایش تعریف می‌کنند.

خاطرات پدربزرگ و مادربزرگ جونی کیم دو بخش جداگانه را در وسط رمان تشکیل می‌دهند و باعث می‌شوند کم‌کم شخصیت جونی کیم هم پخته‌تر شود و فکری به حال اوضاع نابسامان خودش در مدرسه کند. امیدوارم از خواندن این داستان لذت ببرید.

علیرضا شفیعی‌نسب، تابستان ۱۴۰۱

دفتر اول

جونى



ماه اوت هنوز جزء تابستان است. پس چرا باید برگردیم مدرسه؟ مگر مدرسه نباید ماه سپتامبر شروع شود که تابستان درست و حسابی تمام شده؟ نمی فهمم. یک هفته هم که بیشتر نمانده.

«جونی، زود باش. از اتوبوس جا می مونی ها!»

روز اول مدرسه است و هنوز هیچی نشده، از آن ترس های وحشتناک برم داشته که انگار با شکم خالی دل پیچه گرفته ای.

«جونی!»

از صدای مامانم معلوم است کمی عصبانی شده، ولی باز هم مانده ام توی اتاقم، خشکم زده و پروپر به کیفم نگاه می کنم. کیف شانهای خاکستری رنگ نوبی با بندهای قرمز روشن است، درست همان مدلی که می خواستم. ولی معنی اش این است که باید دوباره برگردم به آن خراب شده: مدرسه ی راهنمایی.

«جونی کییم!»

«اومدم!»

کیفم را برمی دارم و به زور از پله ها می روم پایین تا خودم را برسانم آشپزخانه

پیش مامان. ساندویچ کروی بادام زمینی و مربای تمشک با لیوان بزرگی شیر روی میز است. اسمش را گذاشته‌ام صبحانه‌ی قدرتی؛ واقعاً صبحانه‌ی موردعلاقه‌ام است. اما امروز، حتی فکر خوردنش هم اشتهایم را کور می‌کند.

«باید زودی صبحانه‌ت رو بخوری، عزیزم.»

سرم را به نشانه‌ی مخالفت تکان می‌دهم. «اشتها ندارم.»

می‌نشاندم روی صندلی و می‌گویم: «حالا چند لقمه بخور. آگه نخوری که

ضعف می‌کنی.»

ظرف ناهارم را می‌گذارد توی کیفم و یک دسته‌ی بزرگ پرونده را می‌گیرد دستش. مادرم وکیل است و توی وزارت دادگستری کار می‌کند. شغل باحالی است، ولی خب، سرش خیلی شلوغ می‌شود و اینش خیلی هم باحال نیست. «مامان، نمی‌شه امروز خودت برسونی‌م مدرسه؟ آگه زودتر برسیم هم

عیبی نداره.»

سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد. «بیخشید عزیزم، ولی جلسه

دارم. باید همین الان راه بیفتم، وگرنه دیرم می‌شه.»

انگار امروز هیچ‌جوره نمی‌توانم از این جهنم در بروم.

بدترین چیز دنیا این است که خانه‌ی دوستانم نزدیکمان نیست و برای

همین، توی اتوبوس مدرسه کسی را ندارم که باهانش حرف بزنم. اگر کسی

بود، می‌شد مسیر مدرسه را کمی تحمل کرد. حداقل پارسال برادر بزرگ‌ترم

توی اتوبوس پیشم بود. ولی امسال می‌رود دبیرستان و من توی اتوبوس با

بدترین آدم مدرسه‌ی راهنمایی لیوینگ‌استون<sup>۱</sup> تنها می‌مانم.

ایستگاه اتوبوس فقط چند خیابان با خانه‌مان فاصله دارد و این مسیر

کوتاه را پیاده می‌روم، ولی من را یاد یکی از بدترین کابوس‌های همیشگی‌ام

می‌اندازد. اول این کابوس، صحنه‌ی ترسناک تعقیب‌و‌گریز است و آخرش هم

از بالای ساختمانی می‌افتم. سقوط وحشتناکی است و انگار تمامی هم ندارد،

---

1. Livingston



هی جیغ می کشم و جیغ می کشم و آخرش هم از خواب می پریم. بدی کابوس سقوط این است که وقتی بیدار می شوم، هنوز هم می ترسم؛ انگار اتفاقات دیگری هم در راه است. پیاده روی تا ایستگاه اتوبوس هم همین حس را دارد. نمی دانم چه اتفاقی قرار است بیفتد، ولی می دانم اتفاق بدی است.

«به به، کمونیست کره ی شمالی!»

هر روز صبح که سوار اتوبوس مدرسه ی راهنمایی می شوم، مجبورم حرف های توبیاس رادنی تورنتون، قلدر محله، را بشنوم که کلی متلک نژادپرستانه و پر از نفرت بار تنها دانش آموز آسیایی توی اتوبوس می کند. یعنی خود بنده؛ جون کیم. البته بچه های غیرسفیدپوست دیگری هم توی اتوبوس هستند، ولی توبیاس کاری به کار پسرهای سیاه پوست و لاتین تبار ندارد، لاقل توی اتوبوس سربه سرشان نمی گذارد، چون تعدادشان آنجا بیشتر از اوست.

توبیاس هیچی جز بچه ای قلدر و ترسو نیست، درست مثل برادر بزرگ ترش، شیطان. البته اسم واقعی اش ساموئل آستین تورنتون است، ولی اسم شیطان بیشتر بهش می آید.

هیچ کس از برادران تورنتون خوشش نمی آید. جفتشان گنده بک و بدجنس اند و عین خیالشان هم نیست که بقیه ازشان دلخور شوند. قد توبیاس ۱۸۰ سانتی متر و وزنش حدود نود کیلو است، پس هر کس روی حرفش حرف بزند، یک لقمه ی چپش می کند.

من که بشخصه هر وقت باهاش سروکار داشته ام، فقط دو احساس ازش دیده ام: عصبانیت و بازهم عصبانیت بیشتر.

امروز صبح هم مثل همیشه بدجنس است.

تندتند راه می روم و تا می شود ازش فاصله می گیرم، ولی باز تف می کند و می گوید: «کمونیست!» ایستگاه اتوبوس گوشه ی پارک محله است و برای همین، جا زیاد است که از هم دور بایستیم. یکی از بزرگ ترین ایستگاه هاست

و هر روز پانزده تا بیست دانش آموز آنجا منتظر می‌مانند. از آنجا که توپباز  
روی چمن گوشه‌ی پارک نشسته، فوراً می‌روم آن سمت پیاده‌رو و می‌ایستم  
کنار تابلوی پارک ممنوع. خدا خدا می‌کنم که همان‌جا بماند، ولی امروز بخت  
یارم نیست.

«نشیدی باهات حرف زدم، سگ‌خور؟»

مثل لاک‌پشت افسرده‌ای توی لاک خودم فرومی‌روم و سعی می‌کنم  
محلش نگذارم، ولی این بار خار و خاشاک پرت می‌کند طرفم.  
نگاهی به آن دوروبر می‌اندازم تا شاید کسی دیگر توجهش را جلب کند.  
مگان و رفیق‌هایش در دورترین نقطه از من، تنگ هم می‌ایستند. از وقتی  
توی مسابقه‌ی انشای کلاس ششم اول شدم و مگان دوم شد، میانه‌مان  
شکرآب شده. اصلاً توی کتتش نمی‌رود، نمی‌بخشدم که من خارجی توی کلاس  
ادبیات انگلیسی نمره‌ای بهتر از خودش که آمریکایی است بگیرم. راستش با  
اینکه همین‌جا به دنیا آمده‌ام و بزرگ شده‌ام، از نظر او هیچ‌وقت نمی‌توانم یک  
آمریکایی واقعی باشم.

رابطه‌ام با بعضی از پسرها بهتر است، ولی الان همه فقط می‌خواهند از  
جلوی چشم توپباز دور شوند. و چون فعلاً چشمش من را گرفته، همه از  
چشم‌توچشم شدن باهام طفره می‌روند.

همه‌شان می‌ترسند از من دفاع کنند. احساس شدید و عجیبی شبیه غصه  
بهم دست می‌دهد، ولی حس وحالی دارد که تا حالا تجربه‌اش نکرده‌ام. بیشتر  
مثل ناامیدی است. حس می‌کنم انگار کل عمرم قرار است همین‌طوری باشد.  
اتوبوس می‌رسد و می‌دوم که سوار شوم. چون ما ایستگاه اولیم، اتوبوس  
خالی است. هرچند جلو نشستن بچه‌بازی است، ولی همیشه سعی می‌کنم  
نزدیک راننده بنشینم. توپباز بدجنس است، ولی خنگ نیست. راننده‌ی  
اتوبوس چندان آدم خوش‌اخلاقی نیست. بزرگوار اصلاً با کسی سر شوخی  
ندارد و از بچه‌های پرشروشور هم خوشش نمی‌آید. هر وقت کسی سروصدا راه

می‌اندازد، از صندلی‌اش بلند می‌شود و چپ‌چپ نگاهش می‌کند. قیافه‌اش هم طوری است که آدم فکر می‌کند تفریحش گُشتی گرفتن با تمساح‌هاست. پس همان چپ‌چپ نگاه کردن کافی است تا هرکسی را سر جایش بنشانند. اتوبوس برای خودش سلسله‌مراتبی دارد. کلاس ششمی‌ها باید جلو بنشینند و کلاس هشتمی‌ها از عقب برای همه رئیس‌بازی درمی‌آورند. کلاس هفتمی‌ها وسط می‌نشینند یا حداقل تا جایی که کلاس هشتمی‌ها بهشان اجازه بدهند، می‌روند نزدیکشان. توپ‌باز عقب اتوبوس را کرده قلمروی خودش، برای همین سعی می‌کنم تا می‌شود ازش دور بمانم. حتی اگر می‌شد، روی سقف اتوبوس می‌نشستم تا هوایی را که او نفس می‌کشد، تنفس نکنم. با اینکه بعد از ما فقط چندتا ایستگاه دیگر هست، همیشه انگار طولانی‌ترین سواری عمرم است. مدرسه‌ی راهنمایی لیوینگ‌استون ساختمانی بزرگ و قرمز رنگ است که بیشتر به زندان شباهت دارد. وارد پارکینگ مدرسه که می‌شویم، فوراً چشم می‌افتد به چندتا ماشین پلیس که جلوی ساختمان‌اند. هر روز صبح کم‌کم یک ماشین پلیس هست. ولی چرا امروز چهارتا هستند؟ حتماً چیزی شده. داخل مدرسه، همه زیرلبی حرف می‌زنند. معلم‌ها صبح به‌خیر نمی‌گویند و قیافه‌ای جدی به خود گرفته‌اند.

راهروها، که زرد کم‌رنگ‌اند، پر از دانش‌آموزند؛ این‌همه شلوغی سابقه ندارد. روال معمول این است که کلاس ششمی‌ها مستقیم می‌روند کافه‌تربا ولی کلاس هفتمی‌ها و هشتمی‌ها باید قبل از زنگ اول، داخل سالن ورزش صف ببندند. ولی امروز انگار کسی توی سالن نیست. دوست‌های صمیمی‌ام، پاتریس و ایمی، را توی شلوغی می‌بینم. خودم را از لابه‌لای جمعیت می‌رسانم بهشان، ولی می‌بینم ایمی دارد گریه می‌کند و پاتریس هم کارد بزنی خونش در نمی‌آید. تعجبی ندارد، این دوتا دوستم تقریباً هرچور حساب‌کنی نقطه‌ی مقابل همدیگرند. پاتریس مثل بازیگرها زیباست و همیشه موهای پریشان با دم‌اسبی محکمی پایین می‌بندد. پوست قهوه‌ای تیره‌اش کاملاً بی‌نقص است. ولی ایمی

موهای فرفری و بلوندی دارد که به هیچ صراطی مستقیم نیست. پوست صورتش هم مثل روح سفید و پراز ککومک است.

«چی شده؟»

پاتریس با عصبانیت می‌گوید: «جونی! یه نفر روی کل دیوارهای سالن ورزش صلیب شکسته کشیده و شعار نژادپرستانه نوشته!»

از تعجب دهنم باز می‌ماند. «خودت دیدی؟»

پاتریس با سر می‌گوید نه. «از وقتی پلیس‌ها اومده‌ان، نمی‌ذارن بریم داخل. ولی همه دارن درباره‌ش حرف می‌زنن. ضد سیاه‌پوست‌ها و یهودی‌ها و آسیایی‌ها شعار نوشته‌ان.»

ایمی ناگهان ترس برش می‌دارد و می‌گوید: «دقیقاً یعنی ما سه‌تا! به نظرت واسه ما نوشته‌ان؟»

پاتریس لبش را گاز می‌گیرد. «یعنی به‌جز ما کسی نیست؟!»

می‌پرسم: «نمی‌دونین دقیقاً چی نوشته‌ان؟»

پاتریس می‌گوید: «گمونم فقط معلم‌ها بدونن. خیلی جدی هم دارن قضیه رو پیگیری می‌کنن.»

ایمی جواب می‌دهد: «نمی‌خوام ببینمش. شنیدنش هم بده. یعنی کیه که این‌قدر ازمون متنفره؟»

نگاهی به آن‌طرف راهرو می‌اندازیم و می‌بینیم کل مدیر و معاون‌ها دور درهای سالن ورزش می‌پلکند. زنگ صبحگاهی را می‌زنند و همه‌ی دانش‌آموزان توی راهرو به جنب‌وجوش می‌افتند. سروصدا کم نیست، ولی با آن هیاهوی همیشگی صبح در یک مدرسه‌ی راهنمایی فرق دارد.

من و پاتریس باهم می‌رویم کلاس ادبیات و ایمی راهی کلاس ریاضی‌اش می‌شود. هیچ‌کدامان حرفی نمی‌زنیم؛ فقط برای هم دست تکان می‌دهیم. کرخت و خسته‌ام و تازه هنوز زنگ اول هم شروع نشده. نگاهی به پاتریس

---

۱. نمادی باستانی که پس از جنگ جهانی دوم به نماد حزب نازی و یهودی‌ستیزی تبدیل شد.

می‌کنم که آرام کنارم راه می‌رود و سگرمه‌هایش توی هم است. قشنگ از ظاهرش معلوم است چه احساسات تند و شدیدی توی دلش دارد. دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم و او هم در جواب، لبخند غمگینی تحویلیم می‌دهد. توی کلاس، روی نیمکت‌هایمان می‌نشینیم و بلافاصله هم کلاسی‌ها جمع می‌شوند دورمان.

«شنیدین چی می‌گن؟»

«یعنی کار کیه؟»

«ممکنه کار یکی از بچه‌های مدرسه‌ی خودمون باشه؟»

نمی‌دانم چه جوابی بدهم، برای همین ساکت می‌مانم، ولی معلوم است پاتریس به‌زور دارد خودش را نگه می‌دارد.

زنگ شروع کلاس را می‌زنند و خانم سایمن به همه می‌گوید بنشینند سر جایشان.

ناگهان بلندگوها خش‌خش می‌کنند و صدای آقای مدیر می‌آید.

«صبح به‌خیر. سامنر هستم، مدیر مدرسه. واقعاً متأسفم که باید روز اول مدرسه رو با یه خبر خیلی بد شروع کنم. توی سالن ورزشمون، شعارهای نژادپرستانه و ضدیهودی پر از نفرت پیدا شده. نفرت هیچ جایی توی این مدرسه نداره و ما این حرکت قبیح و مجرمانه رو محکوم می‌کنیم. مدرسه‌ی ما جاییه که همه باید آزادانه و دور از هرگونه ترس و نفرتی درس‌هاشون رو یاد بگیرن. باید به خودمون یادآوری کنیم که سیاست ما استقبال از همه‌ی افراد. مسئولیتمون اینه که یه محیط امن و دلگرم‌کننده فراهم کنیم. کارهای زیادی هست که باید انجام بدیم و کمی زمان می‌بره تا اهالی مدرسه از بهت این اتفاق ناخوشایند بیرون بیان. امروز صبح، ایمیلی به همه‌ی والدین ارسال شده و مشاورها هم آماده‌ان تا هر دانش‌آموزی بهشون نیاز داشت، باهاش صحبت کنن.

این کار مجرمانه‌ی چهره‌ی سالن ورزش قشنگمون رو کریه کرده. پس همه‌ی فعالیت‌های ورزشی امروز توی محوطه‌ی بیرون انجام می‌شه. خیالتون راحت

باشه که ما با جدیت پیگیر این قضیه هستیم و با همکاری پلیس مونته‌گومری، داریم تحقیقات جامعی انجام می‌دیم تا افراد خاطی به سزای عملشون برسند. لطفاً هرکس اطلاعاتی داره، بیاد دفتر و با مسئولین صحبت کنه. این عمل زشت هیچ شباهتی با مرام مدرسه‌ی ما و دانش‌آموزهامون نداره و قاطعانه باهاش برخورد می‌شه.»

صحبتش که تمام می‌شود، همه‌ی توی کلاس راه می‌افتد. خانم سایمن چند بار دست می‌زند تا توجه‌مان را جلب کند. «می‌دونم توی این وضعیت سخت می‌شه تمرکز کرد، ولی درس‌مون رو نمی‌شه عقب بندازیم.» رولند مترز که توهم عقل کلی دارد و همیشه عین چهل‌ساله‌ها حرف می‌زند دستش را می‌گیرد بالا و قبل از اینکه معلم اجازه بدهد، صحبت می‌کند. «خانم سایمن، می‌شه لاقلاً بهمون بگین دقیقاً روی دیوار چی نوشته‌ان؟ به نظرم، ما باید بدونیم این خرابکارها درباره‌ی اجتماعمون چی می‌گن. شاید جون بعضی‌هامون در خطر باشه.»

خانم سایمن لب‌هایش را غنچه می‌کند. «نمی‌تونم دقیقاً بهتون بگم که شعارها چی بودن، ولی خیالتون راحت که تهدید مستقیمی صورت نگرفته. فقط یه مشت نفرت‌پراکنی درباره‌ی سیاه‌پوست‌ها و یهودی‌ها و آسیایی‌ها بوده.» پاتریس دستش را بالا می‌برد. «خانم سایمن، مگه همین‌که حرف‌های نژادپرستانه و ضدیهودی زده‌ان خودش یه تهدید نیست؟»

از سؤالش مورمورم می‌شود. اولین روز کلاسمان با خانم سایمن است. خانمی میان‌سال و سفیدپوست است و می‌ترسم از آن آدم‌هایی باشد که درست متوجه قضیه نمی‌شوند.

خانم سایمن سرش را به نشانه‌ی فهم تکان می‌دهد. «حرفت کاملاً درسته. من معذرت می‌خوام. با اینکه تهدید مشخصی نوشته نشده، هدف خود این حرف‌ها هم ایجاد ترسه. اتفاقاً این خودش یه جرم نفرت‌محوره، برای همین هم پای پلیس به ماجرا باز شده. می‌دونم ترسناکه، ولی خیالتون جمع باشه

که مسئولین مدرسه و پلیس کاری می‌کنن که مجرم‌ها، هرکی که هستن، دستگیر و مجازات بشن.»

نگاهی به پاتریس می‌کنم، معلوم است او هم مثل خودم خیالش راحت شده که خانم سایمن این‌قدر قاطعانه حرف زده و اسم این کار را گذاشته جرم نفرت‌محور. ظاهراً معلم خوب و دلسوزی است.

بعد از این اتفاق، سخت می‌شود توی کلاس‌ها تمرکز کرد. ذهنم مدام درگیر این است که یعنی روی دیوارها چه نوشته‌اند. شعارهایشان چقدر زشت بوده؟ توی راهرو، درباره‌ی هیچ موضوعی غیر از این حرف نمی‌زنند و هزار جور شایعه به وجود آمده. از کنار جمع‌های دانش‌آموزان که رد می‌شوم، بریده‌بریده چیزهایی می‌شنوم. بعضی‌هایشان واقعاً هول شده‌اند و می‌ترسند، ولی بعضی‌ها هم حسابی ذوق‌زده‌اند، چون برایشان جالب‌ترین اتفاقی است که پس از مدت‌ها توی لیوینگ‌استون افتاده.

«شنیده‌ام نمادهای کو کلاس کلن<sup>۱</sup> بوده‌ان. گفته‌ان همه‌ی مهاجرها باید از کشور اخراج بشن.»

«می‌گن از خطش معلومه کاریه دانش‌آموزه.»

«امکان نداره از دانش‌آموزه‌ای اینجا باشه، چون هرکی بوده دیشب آخروقت دزدکی اومده داخل. آخه کدوم آدم عاقلی وقتی مجبور نباشه می‌آد مدرسه؟»

«من که باورم نمی‌شه. همه‌ش اخبار کذبه...»

آه، چقدر از این اصطلاح اخبار کذب بدم می‌آید. سرم را برمی‌گردانم ببینم کی این حرف آخری را زد. طبق انتظارم، می‌بینم یکی از همان پسرهای حال‌به‌هم‌زنی است که کلاه قرمز عظمت را دوباره به آمریکا برگردانید<sup>۲</sup> روی

---

۱. گروهی تروریستی در آمریکا که اعضای آن سفیدپوستان نژادپرست هستند و هدفشان اخراج تمام غیرسفیدپوست‌ها از کشور است.

۲. شعار انتخاباتی دونالد ترامپ، رئیس‌جمهور سابق آمریکا

سرشان گذاشته‌اند. مامانم می‌گفت منظورشان از این شعار طرد آدم‌هاست، نه همکاری و همبستگی. طرد آدم‌هایی که شعاردهنده‌ها آن‌ها را توی کشور خود نمی‌خواهند و دوست دارند بیرونشان کنند تا کشورشان همان‌طور باشد که خودشان می‌خواهند. برای همین است که دیدن این کلاه‌ها این‌قدر دردناک است. حس می‌کنم دوست ندارند توی کشور زادگاهم و کشور مامان و بابایم باشم. این کلاه‌ها من را یاد همه‌ی آدم‌هایی می‌اندازند که هیچ‌وقت من را آمریکایی واقعی حساب نمی‌کنند.

پاتریس دستم را محکم می‌گیرد؛ سرم را که برمی‌گردانم، می‌بینم از شدت عصبانیت، دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد.

پسر که فهمیده صدایش را شنیده‌ایم، دنبالمان راه می‌افتد و شعار می‌دهد: «اخبار کذب! اخبار کذب!» دوستانش هم مثل گفتار می‌خندند. خودم هم طوری دندان‌هایم را فشار می‌دهم روی هم که فکم درد می‌گیرد.

پاتریس برمی‌گردد و با عصبانیت توی چشم‌های پسرک نگاه می‌کند. می‌گوید: «برو گم شو!» صدایش را بلند نمی‌کند، ولی چشم‌هایش عین لیزر است. پسر دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم می‌برد بالا. پوزخندی می‌زند و راهش را می‌کشد و می‌رود.

کاش من هم کمی مثل پاتریس بودم. از اینکه با آدم‌ها درگیر شود هیچ ترسی ندارد و وقتی هم این کار را می‌کند، هیچ‌وقت قیافه‌اش شبیه احمق‌ها نیست.

می‌گوید: «چقدر از اون‌هایی که می‌گن اخبار کذب بدم می‌آد. عمداً این کار رو می‌کنن. هر وقت انکار کنن، می‌تونن تظاهر کنن اصلاً همچین اتفاقی نیفتاده. نه نژادپرستی. نه گرمایش زمین. نه مرگ پناهنده‌ها. فقط می‌خوان واقعیت رو انکار کنن.»

هاج‌وواج به پاتریس نگاه می‌کنم. بعضی وقت‌ها حرف‌هایی می‌زند که مال آدم‌های خیلی بزرگ‌تر از خودش است.